

می‌دانی، دوره‌ء شاه آدم فکر می‌کرد در جامعه، دو جبهه وجود دارد، یکی حکومت است و یکی آدمهای سیاسی که ضد حکومت هستند. خب، هر چه ضد حکومت می‌گفتند، قبول می‌کردیم و هر چه راجع به خودمان می‌گفتند، می‌گفتیم حرفهای ساواک است. خلیپهاش هم البته بود. خب، آن روزها، مثلاً من، فقط فکر می‌کردم مهم این است که شاه برود. اما امروز دیگر این حرفها برای من، کس شعر است. امروز برای من یگی، مهم نیست که این حکومت مادر قحبه برود یا نه. امروز این طرف قفیه هم، برای من، مهم است. وقتی من می‌بینم سیاسی ضد حکومتش همان کار را می‌کند که حکومت، دیگر فرقی بین این سیاسی و آن حکومت نمی‌بینم.

تو ارو دره که بودم، یگ پسری بود. این روانی بود. ساعتها گوشه‌ای ساکت می‌نشست. با هیچ کس حرفی نمی‌زد. اینها نتوانستند این بدبخت را تحمل کنند. به جای اینکه یگ فکری

براش بکنند، به جای اینکه بردارند یک جوری بفرستندش خارج، بیچاره را بردند نمی‌دانم کجا گم و گورش کردند که معلوم نشد چی به سرش آمد. یعنی برای اینها آدم مهم نیست. اینها هنوز به آدم، به عنوان وسیله کارشان نگاه می‌کنند. تا وقتی که به کار می‌آید خوب است، همین که کارگردش را از دست داد، فوراً خودشان را از شرش خلاص می‌کنند.

یا یک موجودی بین اینها بود به اسم جهان. این هم روانی بود. می‌گفتند سیستمی شده. این در حالی که سیاسی فکر می‌کرد، می‌رفت به جنگ ستاره‌ها. این آدم، وقتی که سالم بود، کلی توی میان دو آب، برایشان کار کرده بود. حالا روانی شده بود. یکی از حرفهای این بود که طالبانی کارگزار امپریالیست است. می‌نشست علیه طالبانی مقاله می‌نوشت. از مجاهدین تعریف می‌کرد. دوستشان داشت. می‌گفت شوروی چندتا میگ فرستاده برای مجاهدین، اما دولت عراق نگهداشته که جلو جنبش را بگیرد. مدام از آدمهای سیستمی حرف می‌زد، یعنی آدمهای الکترونیکی. مدام از این جور آدمها می‌دید. سیگار را روشن می‌کرد، یک پک می‌کشید، فوراً خاموش می‌کرد، می‌شگستش، می‌گفت سیستم بهش زده. گاهی از ترس یک گوشه گز می‌کرد. گاهی داد و فریاد راه می‌انداخت که سیستم رفته تو لباسم می‌خواهد مرا بگشد. همیشه این آدمهای الکترونیکی را می‌دید که علیه او توطئه می‌کنند.

خب، اینها حد اقل امکانش داشتند که این بنده خدا را یک جوری بفرستند توی یکی از این کشورهای غربی که معالجه‌اش کنند. اما کی به این چیزها فکر می‌کرد. این آدم تا روزی که به درد می‌خورد، برایشان آدم بود، حالا دیگر روانی بود، دیگر آدم نبود.

من می‌گویم اگر یک جریانی، به‌خاطر انسان، و چه می‌دانم

بہتر زیستن انسان و این چیزهایی کہ همهء جریانهای سیاسی ازش دم می‌زنند، گار می‌کند، بفرما، این اولین انسان کہ گنار توست، و بیمار است، و سالها به همین جریان خدمت کرده است، خب، اگر مسئله انسان است و انسانیت، پس چرا گاری برایش انجام نمی‌دهی؟

بابا، طرف هشت سال جنگیده. رفته مدتا پایگاه زده، جمهوری اسلامی مد و بیست تا ساخته. تو به این بدبخت قول داده‌ای کہ سال اول انقلاب می‌شود. یک سال گذشته است، دو سال، سه سال. خب، خسته می‌شود. تو هی، هر روز گفته‌ای فردا انقلاب می‌شود، نشده. می‌گفتی یک پایگاه بسزنیم، می‌شود نیمهء انقلاب، دو تا بسزنیم می‌شود انقلاب. خب، طرف ده تا زده، انقلاب نشده. یا مثلا تو عملیات مهران به نیروهاشان گفتند بروید جلو، ارتش با ماست. آنها رفتند، ارتش هم زد لت و پارشان کرد.

خب، حالا اگر طرف پس از سالها بالاخره متوجه این دروغ و دونگها بشود و بگوید من دیگر نیستم، دمارش را در می‌آورند. می‌گویند کوفی شده. زندانش می‌کنند. هزار جور انگ جاسوسی و جیره خواری بهش می‌زنند. بعد هم نه پاسپورتش را بهش می‌دهند، نه گارت شناسایش را، و نه هیچ چیز دیگر. و تازه می‌برند تحویلش می‌دهند به کمپ رمادیه، تا آنجا بماند و توی آن فلاکت خواهر و مادرش گاییده شود.

خب، وقتی رفتار سازمان مثلا انقلابی مجاهدین، با بنده این جویری باشد، دیگر چه پشمنی، چه گشگی؟

تو تشکیلات می‌گفتند باید صداقت داشت، بعدا فهمیدیم منظورشان از صداقت، خریت است.

مثلا تو همان دره کہ بودیم، من می‌دیدم مردم دسته دسته

می‌روند اروپا، می‌روند آمریکا، بعد یکی نمی‌آید به ما بپیوندد. کم کم دوزاریم افتاد که از مرحله پرتم. آن هم که از ایران می‌آمد فکر می‌کرد، این همه آدم اعدام شده ولی نتیجه‌ای نداده، امیدش را از دست می‌داد، می‌رفت دنبال زندگی خودش. خب، همه که انقلابی حرفه‌ای نیستند. طرف دوست دارد مخالف حکومت کار کند، ولی وقتی کارش نتیجه ندهد، ول می‌کند می‌رود دنبال زندگی.

حالا اگر کمیته مرکزی فلان سازمان واقعیت را می‌گفت، باید دگانش را تعطیل می‌کرد، می‌رفت دنبال کارش. این است که هی دروغ پشت سر هم ردیف می‌کرد. می‌رفت یک عملیات ترتیب بدهد، می‌زدند ترتیبش را می‌دادند، بعد می‌آمد توی نشریه‌اش می‌نوشت، رفتیم و گیر غول را زدیم، شگستیم. خلاصه، مطلب اینکه من یکی، چندان فرقی بین عملکرد این سازمانها و جمهوری اسلامی نمی‌بینم. به قول یارو گفتنی، می‌گه تو خودت باش، عرقتو بخور.

یک ماه تو قزل حصار بودم. بعدش دوباره برگشتم همدان. دیدم برخوردار پاسدارها تغییر کرده است. املا آن سلام وعلیک گرم قبلی وجود ندارد. در را باز کردند، ما را فرستادند توی بند. آقا، دیدم درها را قفل کرده‌اند. همه جا ساکت و ساکن. کاغذهای در و دیوار را گنده‌اند. یک حالت ناجوری بود.

یکی بود به اسم داوود. این بدبخت در غیاب من، شلوآرم را پوشیده بود، گال گرفته بود. گارگر بنا و سیمانکار بود. شخمیت جالبی داشت. قبل از اردیبهشت ۶۰ دستگیر شده بود. توی زندان شهربانی نگهش داشته بودند. آن روزها نمی‌آوردند توی این زندان. این پیگاری بود. توی زندان کار می‌کرد. عملگی می‌کرد. پول می‌گرفت. کمک می‌کرد به تشکیلات. در صورتی که خانواده بدبخت و مفلوکی داشت. این آدم، جالب است، نشریه می‌فروخته. حزب‌اللهی‌ها گرفته بودندش. گارد گذاشته بودند بیخ گلوش، می‌خواست‌اند توی خیابان سرش را ببرند که مردم

نجاتش داده بودند.

گفتم داوود چی شده؟ چرا اوضاع این جوریه شده؟ گفت هیچی، تشکیلاتو گرفته‌ن. گفتم تشکیلات چی؟ گفت همه تشکیلاتای توی زندانو. یکی آنجا بود، می‌گفتند توی این فاصله که من نبودم پلیس شده. این داوود هی چشمک می‌زد، من نمی‌فهمیدم. گفتم کتابهای من گو؟ گفت دگی، چون داره می‌ره، تو از کتاب حرف می‌زنی؟ گفت تو این فاصله یکی خود گشی کرده، همه رو کشیده‌ن زیر اخیه.

چون من می‌چریگی را رد می‌کردم، بچه‌های مجاهدین به من می‌گفتند اپورتونیست کبیر زندان. اینها به بچه‌هایشان گفته بودند به این نزدیک نشوید. فکر کردم دیگه بیچاره شدم، حالا بالاخره یکی دوتا از اینها پیدا می‌شود که برود بگوید این مثلا نماز نمی‌خواند یا هنوز پیکاری است.

یک یارو بود، که در نبودن من تواب شده بود. آقا، حالا نگو من هر چی می‌گویم، این می‌رود گزارش می‌دهد. خوبی‌اش این بود که این همه گزارش‌هاش را می‌داد به آن پاسداره که گفتم لوطی بود. یک روز پاسداره گفت این حرفا رو جلو این نزن، همشو گزارش می‌کنه به من. گفتم بکنه، تو که گزارشاشو رد نمی‌کنی.

یک روز نگهبان رفته بود، گفته بود یکی از رفقاتان آمده. همه هم می‌شناسیدش. این بدون سیگار نمی‌تواند زندگی کنند. آن روزها سیگار را برداشته بودند. فقط توتون می‌دادند. یکی از بچه‌ها، یادش به خیر، برداشته بود هفتاد هشتادتا سیگار با دست برام پیچیده بود.

اگر مسلم‌خانی بود.

اگیر مسلم‌خانی یگ لوطی به تمام بود.
توی زندانی گه قحطی سیگار بود،
با دستهای خودش،
برای من هشتادتا سیگار پیچید.

اگیر مسلم‌خانی یگ لوطی به تمام بود.
وقتی پیغام دادم لباس ندارم،
توی زندانی گه قحطی لباس بود،
برای من زیر شلواری فرستاد،
و شورت فرستاد.

اگیر مسلم‌خانی یگ لوطی به تمام بود.
توی زندان جمهوری اسلامی،
گه قحطی همه چیز بود،
تمیزترین پیراهنش را برای من فرستاد.

و من در تاریخ ۱۹ فروردین ۶۲،
وقتی فهمیدم اعدامش کردند،
سرم را روی پیراهنش گذاشتم و گریستم.

دیگر آن روابط قبلی توی زندان نبود. گاهی بچه‌ها یگ سری
می‌آمدند، از همان دم در، چند کلمه‌ای حرف رد و بدل می‌کردیم.
گفتم داوود، کسی در مورد من چیزی گفته؟ گفت نه.
من خیلی کتاب داشتم. مثلا نینا را داشتم. گذر از رنجهای
تولستوی، بگذار سخن بگویم، شکست و نانای امیل زولا را داشتم.
چندتا کتاب روانشناسی داشتم. دن آرام را گفته بودم بیاورند،

اجازه نداده بودند. خلاصه، آنجا من مسئول کتاب بودم. یک مقدار از این کتابها را همان که می‌گفت فامیل من است آورد. یک مقدارش را آن پاسدار دومی که لوطی بود. یکی از بچه‌های تشکیلات مجاهدین به یکی از اقلیتی‌ها گفته بود، حاضرم با شفق کتاب رد و بدل کنیم. گفتم ببین، من به این علاقه‌ای ندارم. اینا آخرش سر منو به باد می‌دن. این کتابا در اختیار تو، هر گدومشو که می‌خواهی بهشون بده. مثلا همان موقع که سعید یزدیان داشت توی تلویزیون، خط می‌سهند را، که روی نظریات دیوید یافی استوار بود، رد می‌گرد، من اینجا داشتم می‌خواندمش. سعید یزدیان با بچه‌های گومله دستگیر شده بود. آره، این داشت این کتاب را رد می‌کرد. من تو زندان داشتم می‌خواندمش. بعد مجاهدین گفته بودند کتاب بخوانیم. گفتم بابا، اینا که رمان خون نیستن، نهج البلاغه می‌خونن. اینها یکی از این کتابهای اقتصادی را دست گرفته بودند. بعد، این قدر زیر این سطرهاش خط کشیده بودند، یادداشت سؤال آورده بودند که دیدم گارم در آمده. آن هم سؤالهای خیلی ابتدایی. گفتم بابا، مطالعه اینا، احتیاج به سواد اولیه داره. بعد دیدند اینها را نمی‌فهمند، هر بار هم که نمی‌شود بیایند بپرسند، این بود که از خیرش گذشتند. منتها در این فاصله که من قزل حمار بودم، این کتابها افتاد گردن آن اقلیتی بدبخت. من که اینجا کاری نداشتم. پیگاری وجود نداشت که تشکیلات بزنم. تنها کسی که بعد از تغییرات زندان، توی آن بند، بازجویی نشد، من بودم. املا کسی سراغم نیامد. خب، من، دست کم تو مراسم ۱۹ بهمن سال قبل شرکت داشتم، کلی کتاب داشتم، با پاسدار رابطه داشتم، نماز نمی‌خواندم.

خلامه ده بیست روز اینجا ماندیم تا بچه‌ها بازجوئی‌شان تکمیل شد. بعد ما را بردند، انداختند توی یک بند دیگر. منتها ترکیب بچه‌ها را تغییر دادند. به قول خودشان سران زندان توی این بند بودند. وقتی من رفتم تو این بند، ۱۵ نفر بودیم، وقتی داشتم می‌آمدم بیرون، مانده بودیم ۳ نفر. بقیه را اعدام کرده بودند.

این اتاق در بسته بود. ولی همه با هم زندگی می‌کردیم. بعدها مسئول تئوریک حزب توده همدان را هم آوردند آنجا. یکی از اعضای کمیته مرکزی راه کارگر همدان را هم آوردند. رضا چگنی بود که اعدامش کردند.

علی زنده گل بود که قبلا تو مدرسه حقانی قم طلبه بود. خیلی بچه جنسی بود. ۲۵ سال بهش حبس دادند که شنیدم آزاد شده. این فقط نماز می‌خواند. می‌گفتم بابا تو پدر منو در آوردی، من از دست تو نمی‌تونم دو کلمه حرف بزنم، آخه چه قدر نماز؟ می‌گفت بدهگاری دارم. می‌گفتم آخه چه قدر؟ می‌گفت می‌دونم، تو با اسلام مخالفی! می‌گفتم بابا، چه مخالفتی، تو وقتی نماز می‌خونی، من نمی‌تونم حرف بزنم، یا بخندم.

بعد، ما دیگر ماندیم توی این اتاق. تو همه زندانها معمولا این طوری است که وقتی می‌خواهند یکی را اعدام کنند، به یک بهانه‌ای طرف را برمی‌دارند، می‌برند انفرادی. بعد از دو سه روز، اعدامش می‌کنند. این جاگشها اعدام گردنشون هم به هیچ کس نرفته است.

وقتی می‌خواستند اردشیر کارگر را اعدام کنند، این نگهبان جاگش آمد، گفت بیا برو حمام، می‌خواهیم اعدامت کنیم.

اردشیر رفت حمام.

اردشیر ریشش را زده بود.

اردشیر سبیلهایش را چخماقی کرده بود.

اردشیر پیراهن سفید پوشیده بود.

پیراهن سفید را برای این پوشیده بود که وقتی گلوله
سینه‌اش را می‌شگافد قطرات خورش بر زمینه‌ای سفید نقش بندد.
اردشیر از به دار آویخته شدن متنفر بود.
گفت دلم می‌خواهد اعدام کنند.
با صدای بلند گفت دلم می‌خواهد با گلوله گشته شوم.
دلم می‌خواهد گل سرخی روی سینه‌ام بشگفد.

اردشیر آن شب برای همهء بچه‌ها شربت خرید.

اردشیر آن شب همه‌اش سرود خواند

و شعر خواند،

و ترانه خواند.

اردشیر آن شب گفت تو خیال می‌کنی زرنگی رفیق، اما این
جاگشاها به هیچ‌کس رحم نمی‌کنند.

تو زندان می‌گفتند تا زمانی که نیامدند، چشمهات را
نبستند، کنار دیوار قرارت ندادند، شعار نده. وقتی مطمئن شدی
که می‌خواهند فرمان آتش بدهند، شعار بده. چون ما هی می‌گفتیم
توبه کرده‌ایم، توبه کرده‌ایم، که بتوانیم زنده بمانیم.
آن شب اردشیر با صدای بلند حرف می‌زد. می‌خواست همه
مدایش را بشنوند. آن شب یکی دیگر را هم اعدام کردند.

آن یکی اسمش چی بود؟
 آن که بچه‌ها تشکیلات مجاهدین قروه، سنندج بود.
 آن که انسانی شریف و محکم بود،
 و سپر بلای چندین تن.

راستی اسمش چی بود؟
 آن که بچه‌ها قروه، سنندج بود؟
 آن که می‌دانست اعدامی است،
 که جرم سه چهار نفر را گردن گرفته بود،
 که ناجی سه چهار نفر دیگر هم شد،
 و بعد معروف شده بود به کسی که پذیرنده جرمهاست.

وقتی می‌بردند اعدامش کنند،
 گفته بود با این همه جرمی که من کردم، اگر این دیو‌ها
 ده بار هم اعدام کنند، باز گونشان می‌سوزد.

آدمهایی بودند که جرمشان سنگین بود. اعدامشان حتمی بود.
 هر وقت صحبت می‌شد، می‌گفتیم شما باید دفاع کنید، چون اگر هم
 دفاع نگیرند، اعدام می‌شوید.
 مثلا طرف را به عنوان مسئول تشکیلات نظامی همدان گرفته
 بودند. آن یکی را به عنوان تشکیلات اقلیت همدان. می‌گفتیم تو
 خود به خود اعدامی. اسمت مسئوله. هوادار ساده نیستی که ولت
 کنن. تو این مملکت بگی مسئول دوچرخه‌ام اعدامت می‌کنن، حالا
 تو مسئول تشکیلات بودی. قبول نکرد. فعیفاً برخوردار کرد. اعدام
 نشد، ولی خودش را خراب کرد.

این سنت دفاع کردن به طور کلی، توی تهران تا اوایل مهرماه ۶۰ وجود داشت، توی همدان تا اواخر اسفند. یعنی وقتی موج اعدامها وسیع شد، دیگر شوخی بردار نبود که بیایی بگویی من مارکسیست لنینیستم یا مجاهد خلقم. هر کس می‌خواست یک جوری در برود. اما مسئله از خود گذشتگی یک چیز دیگر است. مثلا همین مجاهدی که می‌گویم، وقتی دید اعدامی است، با پذیرفتن جرم چند نفر دیگر، جانشان را نجات داد.

می‌گویند دوره شاه روابط ساده‌تر بود. وقتی کسی را می‌گرفتند، اولاً روابطش گسترده نبود. ثانياً قرار بر این بود که تو ۴۸ یا ۲۴ ساعت زیر شکنجه دوام بیاوری. بعد دیگر می‌توانستی یک سری چیزها را اعتراف کنی و خودت را تقریباً از شکنجه رها کنی. اما تو جمهوری اسلامی با این فضای پلیسی، اگر یک خانه تیمی لو می‌رفت، نمی‌توانستی سریع خانه عوض کنی. بعد روابط گسترده‌تر بود. و تو باید همه چیز را نگه می‌داشتی.

یک روز آمدند متأهل‌های چپ را بردند گفتند زنهایتان به شما حرام است، باید از نو عقد کنید. همان روزها آمدند سراغ من که بیای زن بگیر. یک مردیگه رقامی بود. می‌گفتند بچه خوشگل گرمانشاه بوده. این به جای آن یارو ترکه، شده بود دادیار زندان. خلاصه آمد ما را صدا کرد تو اتاقتش. گفت چند سالتنه؟ گفتم ۲۸ سال. گفت ازدواج کردی؟ گفتم نه. گفت نمی‌خواهی ازدواج کنی؟ گفتم اینجایا؟ گفت آره. گفتم من زندانی‌ام، درآمدم ندارم که. گفت بالاخره یک روزی آزاد می‌شی، صاحب در آمد می‌شی. گفتم من کسی رو نمی‌شناسم. حالا در ضمن گنجگاو بودم که این خانمی که این جاگش می‌خواهد برای من بیارود، کیست، و چه جور هست. گفتم شاید بختمان می‌خواهد تو

زندان باز شود.

این گفتاها فکر می‌کنند آدم فقط یک شکم است و یک زیر شکم. و حلال همه مشکلات آدم، سوراخ لای پای زن است. البته مادر قحبه‌اند، فهمیده بودند. همچنین الگی هم نبود که می‌آمد سراغ آدمهایی مثل من که بیا زن بگیر. اینها متوجه شده بودند آدمی که زن و بچه دارد، زودتر می‌برد تا آدم مجرد. چون یک مجرد وابستگی‌اش فقط به پدر مادر است و بریدن از پدر مادر آنقدرها سخت نیست تا از زن و بچه. بخصوص با توجه به فرهنگ مرد سالاری ما، که مرد خودش را مسئول خانواده می‌داند. این بود که این خوشش می‌آمد همه ازدواج کنند. گفتم حالا کی اینجا گشته مرده، منه، که من بخوام باهاش ازدواج کنم؟ گفت تو این بند خواهرها پر دختره، هر کدومشو که بخوای، می‌تونی انتخاب کنی. گفتم الان اصلا آمادگی همچنین چیزی رو ندارم. و خلاصه از زیرش در رفتم.

بدتر از همه این بود که مدام باید دوگانه زندگی می‌کردی. از صبح تا شب باید دروغ می‌گفتی. هویت اصلی خودت را پنهان می‌کردی. حتی آدم نمی‌توانست با کسی که توی یک سلول زندگی می‌کند، با کسی که مثل خود آدم تو چنگ آن جاگشها بود، یگانه باشد. من گاهی به چنان حدی از درماندگی می‌رسیدم که گریه می‌کردم. یعنی چه جور بگویم. مثلا شبهای جمعه بچه‌ها را بر می‌داشتند، می‌بردند دعای گمیل. سینه بزن، دعا بخوان، زنجیر بزن، یک ساعت دعا به جان خمینی بکن. بعد طرف اصلا قبول نداشت. وقتی برمی‌گشت، اعماش له و لورده بود. اعتقادات راحت به لجن کشیده می‌شد. بعد یک آخوند شپشو، یا یک طلبه دگوری می‌آمد برای تو تعیین تکلیف می‌کرد. آقا، طرف دگتر بود، فوق لیسانس بود، بعد یک دهاتی که

دو گلاس تو مکتب خوانده، می آمد به او نشان بدهد غسل ترتیبی یعنی چی. بعد، یک روز دو روز گه نبود. امروز می گفتند آیت الله بهبهانی مرده، بزرگداشت است، فردا می گفتند دستغیب مرده، عزای عمومی است. هر روز هم هی شهید داشتند. تازه مسئله اساسی نماز جمعه بود. خلاصه ما بودیم. چگنی را بردند اعدام کردند.

یکی گفتش را آماده کرده بود. هر شب می گذاشت زیر سرش. هر کسی را که می بردند اعدام کنند، می گفت سلام مرا به تقی و نقی برسان.

بعد یک روز آمدند سراغ این. گفتش را برداشت. از همه خدا حافظی کرد. یکماه بعد شاداب و سرحال تشریف آورد. گفت من نتوانستم بگشم، بریدم. زنش را لو داده بود. دخترش را لو داده بود. چندتا مصاحبه کرد. توجیه گر رژیم شد. با این همه، تو موج اعدامهای ۶۷، با اینگه ۲۷ سال بهش داده بودند، اعدامش کردند.

یکی از بچهها هم که اعدام شد، وضعیتش از نظر خانوادگی شبیه من بود. تنها پسر خانواده بود. چند تا خواهر داشت. مسئول نمی دانم چی چی بخش غرب مجاهدین بود. این تو

اردیبهشت ۶۰ دستگیر شده بود. حاضر نبود به اینها اطلاعات بدهد. اینها هم از گابل استفاده نکردند. این را نزدند. همین جوری نگهداشتند. این بیچاره ازدواج کرده بود. فقط سه روز دختره را دیده بود. رفته بود تو امفهان با دختره ازدواج کرده بود. به این گفته بودند باید بیایی تو نماز جمعه علیه مجاهدین حرف بزنی، نرفته بود. نگهش داشته بودند. هنوز ۳۰ خرداد پیش نیامده بود. فکر کرده بود تشکیلات فشار می‌آورد، آزادش می‌کنند. بعد از سی خرداد، این را دوباره آوردند همدان. این دیگر ماند. حدود یکسال و نیم با من بود. زنش را نمی‌دانم کجا دستگیر کرده بودند. به خارج زنگ زده بود که امکاناتی فراهم کند، فرار کند. ردش را از طریق کنترل تلفن گرفته بودند. دو سال و نیم بهش داده بودند.

زنه بریده بود، شروع کرده بود به همکاری. آقا، هر چه بود و نبود گفته بود. از جمله گفته بود چند تا خانه تیمی گشته و با داشتن شوهر با چندین نفر رابطه جنسی برقرار کرده. این را از روی اجبار یا هرچی، کتبا نوشته بود. آوردند به شوهرش نشان دادند، بیچاره پریشان و ویران شد.

همیشه می‌گفت شفق اگر زنده موندی و انقلاب شد، یادت باشه این کثافتا رو نه به خاطر سیاسیا، بلکه بخاطر اون بچه‌های کوچکی که فریب می‌دن، می‌فرستند جبهه، اعدام کنی.

بچه آرامی بود. زنه گفته بود با چند نفر خوابیده‌ام، اسم داده بود. او هم برداشت وصیتنامه‌ای تنظیم کرد علیه رژیم و علیه مجاهدین. بردند اعدامش کردند.

بدترین شکنجه این است که کنار رفیقت نشسته‌ای، داری ناهار می‌خوری، می‌آیند، می‌برند، اعدامش می‌کنند. گربه‌ات، سگت، یک روز ازت جدا بشود، گلی بدبختی می‌گشی. حالا فکر کن

یک آدمی را ۱۰ سال، ۱۵ سال می‌شناسی، بارها با هم خندیده‌اید، گریه کرده‌اید، و وقتی نشسته‌ای، داری باهانش غذا می‌خوری، جاگشها می‌آیند، جلو چشمهات، می‌برند، اعدامش می‌کنند. خب، تو یک همچین موقعیتی من باید چه کار کنم؟ حداقل اقل اقلش این است که ناراحت بشوم. این دیووها همین حق را هم بهت نمی‌دهند. می‌گویند برای چی ناراحتی؟ ما یک منافق را اعدام کرده‌ایم.

چه قدر دلم می‌خواست یک بار داد بزنم:

جاگش! رفیق مرا برده‌ای،

گونی! رفیق مرا گشته‌ای!

همه این مشکلات یک طرف، یک سری مشکلاتی خودمان برای همدیگر به وجود می‌آوردیم، که می‌شد زندان در زندان در زندان. بارها عمبانی می‌شدم، می‌گفتم بروم خواهر و مادر این جاگشها را یکی کنم، تا ببرند بگذارندم پای دیوار و از این زندگی که راحت بشوم. آخر آدمی که اعتقاد ندارد چه جور دعای گمیل بخواند؟ تازه سردمدارمان کی بود؟ یک آدم مادر قهبه‌ای که توی خیابان اگباتان قرص آسپرین می‌فروخت، حالا شده بود دعای گمیل خوان بنده. یک آدم مزخرف گثافت شده بود هر زمانه. همه را برمی‌داشت، علی‌رغم هر ایدئولوژی‌ای که داشتیم، می‌برد آنجا، او می‌خواند و ما هم باید زنجیر می‌زدیم، سینه می‌زدیم. توضیح المسائل بگذار روی سرت، قرآن بگذار روی سرت. نمی‌شد که بایستی شعار بدهی. همه را می‌یست به رگبار. برایش کاری نداشت.

من واقعا از اینکه زنده مانده‌ام شرمندهام. چون این زنده ماندن به قیمت خیلی سنگینی تمام شد. بارها به من می‌گویند کم عرق بخور. از خودت مواظبت کن. می‌گویم آقا جان، این ساعاتی

که من دارم زندگی می‌کنم، اضافه بر سازمان است. من بایست یازده سال پیش می‌مردم، نمردم. حالا چرا عرق نخورم؟ من واقعا اشتباه کردم که دفاع نکردم و زنده ماندم. باید از همان چیزی که بودم، دفاع می‌کردم که مجبور نشوم چیزی را بپذیرم که اصلا قبول ندارم و سه سال باهاش زندگی کنم.

فکرش را بکن، از یک طرف زندانی هستی، از یک طرف باید فعالیت فرهنگی هم بکنی. یک ماه بود، چه قدر بود؟ مجبور شدم بنشینم زندگی حضرت علی بنویسم.

پس از همه، این جاکش بازی‌ها که سرمان در آوردند، یک روز گفتند هیئت عفو و بخشودگی آمده. گفتیم چکار می‌کنند؟ گفتند هیچ چی، چند تا سؤال می‌کند، بعد، حبسها را یک سوم می‌کند. ما رفتیم، دیدیم یک آخوند افغانی است. گفت تو هنوز پیگار را قبول داری؟ گفتم حسین روحانی که رهبرم بود، رید، حالا من چی بگم؟ قبر پدر پیگار! گفت کار فرهنگی چی کردی؟ گفتم زندگی حضرت علی رو نوشتم. زندگی امام حسن رو نوشتم. گفت موفق باشی برادر.

بعد از چند روز، گفتند باید مباحبه کنین. گفتیم مباحبه دیگه چیه؟ گفتند این مباحبه پخش نمی‌شه. دو سه تا از بچه‌های اقلیت بودند و من. گفتم آقا، این جاکشها چرا دست بر نمی‌دارن، فقط همین مونده که گونمون بذارن. نشستیم حرف زدیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که تا اینجا هر کاری گفته‌اند، کرده‌ایم که جرمان کم شود، این را هم گفتیم دیگر آخری است. رفتیم. سی چهل نفر بودیم. همه‌مان را بردند توی یک اتاق. نوار ویدئو گرفتند. من گفتم هوادار پیگار بودم، دیگر نیستم، همین. اما همین دوتا جمله برای من خیلی بود و بعدا مثل سگ پشیمان شدم. فردا پس فرداش گفتند سند خونه بیارین،

آزادتون کنیم.

من واقعا راضی نبودم آن دوتا جمله را بگویم. حالا باید سند هم می‌گذاشتم. با یکی از بچه‌ها که حالا هلند است، صحبت کردم که من می‌خواهم از زندان که رفتم، در بروم. گفتم با این وضعی که دارم، هر روزی ممکنه بیان یقه‌مو بگیرن. با سعید دادخواه هم صحبت کردم.

بعد از اینکه پیگار متلاشی شد، سعید رفته بود با تشکیلات سه‌پند. این را آش و لاش کرده بودند آورده بودند همدان. بعد، من می‌دانستم این توی انفرادی است. اما یک مدت بهش اعتماد نداشتم. کافی بود بگوید هر چه شفق گفته است، شر و ور است. و همه رشته‌های ما را پنبه کند. اما بعدها فهمیدم بچه‌ها محکمی است. یادش به خیر.

بعد با این صحبت کردم که به محض اینکه بروم بیرون، می‌خوام از کشور خارج بشوم، ولی پاسپورت ندارم، و راهش را نمی‌دانم. گفت فلانی، رفیق خودت، می‌تونه پاسپورت برات جور کنه.

دیدمش و باهاش صحبت کردم. گفتم وقتی خارج شدیم، می‌آم سراغت، یک برنامه‌ای بذار من خارج بشم. گفت باشه. به مادریه گفتم تو یه خونه، فسقلی داری، نمی‌خواد سندشو بیاری. از آن خانه‌های عهد عتیقی بود. ولی مادریه سند را آورده بود، داده بود.

چند روز قبل از اینکه آزاد بشویم، آمدند بردندمان سپاه. آنجا یک پسر پیگاری بود. از این آدم‌های الاغ. می‌دانستم پیگاری است. گلاس اول و دوم دبیرستان با هم بودیم. بعدش هم دیگر با هم کاری نداشتم. این می‌دانست که من پیگاری هستم. گفتم ببین، اگر یک وقت اخیاننا ازت پرسیدن فلانی رو

می‌شناسی، در همین حد بگو که با هم همگلاسی بودیم، برنداری چیزای دیگه بگی. این الاغ رفت بازجویی، برگشت، دیدم ناراحت است. گفتم چی شده؟ گفت تو رو گفتم. گفتم من که خودم گفتم اگه پرسیدن، بگو. گفت نپرسیده گفتم. گفتم چرا؟ گفت از ترس. گفتم تو رو حضرت عباس ببین، اینا شدهن سیاسای این مملکت! آخر آدم این همه ابله می‌شود؟ حالا اگر زده بودنش، می‌گفتم خب، زده‌اند، گفته، اما این بدون اینگه ازش بپرسند، خودش گفته بود من این را می‌شناسم، این فلان است و بهمان بوده. در واقع این آدمهایی که همین جوری تو سیاس‌ها بر خورده بودند، بیشترین لطمه را می‌زدند.

خلاصه، ما را آزاد کردند. گفتند هفته‌ای یگبار باید بیایید خودتان را به سپاه معرفی کنید.

خیلی وقت بود که فقط روزها را شب می‌گردم، بی هیچ امیدی به روزنه‌ء گشایشی. تا اینکه یک روز آمدند که دولت عراق گفته گسانی که پاسپورت داشته باشند می‌توانند از کشور خارج شوند. همین خودش برای من خیلی بود. به یکی از بچه‌ها که توی سوئد بود، نوشتم، برام پاسپورت جور کرد، فرستاد و من هم با یک عده‌ء دیگر آماده‌ء حرکت شدم.

گفتند توی فرودگاه یکی می‌آد پاسپورتاتونو بدین بهش که دولت آلمان نفهمه از عراق اومده‌ین.

گفتیم باشه.

گفتند هیچ مدرکی که نشونه‌ای از عراق داشته باشه، نباید

همراهتون باشه.

گفتیم باشه.

گفتند حتی آرم لباسایی روام که نشون می‌ده مال عراقه،

باید بگنین.

گفتیم باشه.

گفتند باید بگین از ترکیه اومدیم.

گفتیم باشه.

تو فرودگاه، آن بابا آمد، گفت پاسا رو بدین.

دادیم.

گفت اونجا ادارهء پلیسه، برین خودتونو معرفی گنین، بگین

می‌خواهیم پناهنده بشیم.

گفتیم باشه.

گفت گارمندای خدمات اجتماعی هواتونو دارن که یه وقت

پلیس دیپورتتون نکنه.

از اینکه توی این دنیای مادر جنده گسانی هوای ما را

دارند، خوشحال شدیم.

رفتیم به پلیس گفتیم می‌خواهیم پناهنده بشیم.

گفت پاسپورت.

گفتیم نداریم.

گفت بفرمایین بیرون.

آمدیم بیرون.

یک ساعت آنجا نشستیم، کسی نگفت خرتان به چند.

یک ساعت دیگر هم نشستیم.

دوباره رفتیم، گفتیم می‌خواهیم پناهنده بشیم.

گفتند برین بیرون
آمدیم بیرون.

پس از ساعتها، مأموری آمد که بیا تو.
رفتم.

گفت اسم؟

گفتم شفق.

گفت فامیل؟

گفتم الله‌وردی.

گفت از کجا اومدی؟

گفتم از ترکیه.

گفت دروغ می‌گی!

گفتم دروغ در ذات من نیست.

رفت.

بعد از چند دقیقه برگشت.

دستم را گرفت برد تو آن اتاق.

دیدم همهء پاسهائی که آن طرف از ما گرفته، روی میز

است.

گفت گدومش مال توست؟

گفتم هیچ گدوم.

دستم را گرفت، برد تو یک اتاق دیگر.

لختم گرد.

بازرسی کرد.

رفت.

بعد، با آن که پاسها را گرفته بود برگشت.

او گفت پاسا رو از من گرفته‌ن، چاره‌ای نیست، همه چیزو
بگو!
گفتم از عراق اومدم.
گفت چرا دروغ گفتی؟
گفتم یه ماه برو تو اون شرایطی که من بودم، زندگی کن،
می‌فهمی.

ما را بردند توی یک ساختمان دیگه.
ساختمان چهار طبقه بود.
صد، صد و پنجا تا آدم مثل ما توش بود.
از هر ملیتی.
سفید.
سیاه.
زرد.
خال خال پشمالو.

هفت هشت بار بازجویی کردند.

آنجا نگاه‌مان داشتند.
ولی جیرهء غذایمان را دادند.

چند روز بعد آمدند.
یک کمی پول به ما دادند.
بعدش ماشین آوردند.
گفتند سوار شین.
سوار شدیم.

ما را بردند هتل.
گفتند چند روزی اینجا بمونین.
گفتیم باشه.

آن شب، پس از چند سال به مادرم زنگ زدم.
گفتم من اینجا هستم، مادر،
من تو خاک آلمان هستم.
گفتم بالاخره از دست اون جاگشا فرار کردم، مادر.

وقتی گوشی را گذاشتم، دیدم دلم گرفته است، و بد جوری هم
گرفته است.

رفتم تو رستوران هتل.
جلو بار ایستادم.
گفتم یه گیلاس عرق.
بارمن گفت Was?
گفتم عرق، عرق!
گفت Was?

و من دیدم مدای ترانه‌ای از آن دور دورها می‌آید. اسمش چی
بود؟ آن ترانه‌ای که هر وقت می‌شنوم به یاد اردشیر می‌افتم؟ آن
که این جوری شروع می‌شود:
سر خونه، دلم،
لونه، غم و،
یاد او نشسته.
گفتم ویسگی! ویسگی!